

می‌گویم‌ها، حالا که پس از سال‌ها دوباره تب هدایت‌زدگی گل‌کرده است، بگذارید من هم به سهم خودم یک کمی تب کنم و بگویم: اگر صادق هدایت هم نارگیل را کشف کرده بود، گمان نمی‌کنم خودش را می‌کشت. چون نارگیل به آدم یک جور توانایی عجیب غریبی می‌دهد؛ و خُب تا وقتی که آدم یک چنین توانایی عجیب غریبی داشته باشد، هیچ کاری هم که ازش برنیاید، دست می‌تواند با کانال کپنهاک یک کارهایی بکند؛ هدایت هم که تو فرانسه بوده؛ یعنی مملکتی که همیشه خدا، خیلی خیلی جدی روی فرهنگ و ادبیات دانمارک تأثیر گذاشته است (۱) و بدون شک تو دوره خود هدایت، بهتر از کانال کپنهاک را داشته.

۱. برای اینکه مستند حرف زده باشم رجوع‌تان می‌دهم به یک نمایشنامه دانمارکی و یک کتاب از مارگریت دوراس. البته چون به دانمارکی خوانده‌ام، الان نه اسم آن نمایشنامه دانمارکی یادم است و نه اسم کتاب مارگریت دوراس، اما اگر خودتان نتوانستید این دو کتاب را پیدا کنید، بگویید تا در چاپ بعدی این مقدمه، اسم و مشخصات کتاب را برای‌تان بنویسم. نمایشنامه دانمارکیه را الان کلاً یادم نیست ماجراش چی بود، اما یادم هست یک صحنه‌ای داشت که زن و مردی که نمی‌دانم نارگیل خورده بودند یا نه، روی صحنه یک کارهایی می‌کردند که اگر شش روز پشت سر هم نارگیل نخورده بودند، نمی‌توانستند آن قدر آتشی آن کارها را بکنند. بعد چند روز بعدش یک کتاب از مارگریت دوراس خواندم که سه تا داستان توش بود و ماجراهایش یادم نیست اما توی یکیش یک زن و مرد لغت کنار استغیر بودند. لغت لغت‌ها، یعنی کمپلت. بعد زنه می‌گفت بشاش تو دهنم؛ مرده هم می‌شاشید؛ و بعد هم یک کارهای دیگری می‌کردند که البته هیچ ربطی به نارگیل نداشت؛ اما خُب، آن روز من فهمیدم که ادبیات فرانسه چقدر روی ادبیات دانمارک من تأثیر گذاشته است. خُب حالا اگر چه زیرنویس‌های ما یک کمی قاطبی پاتی شد، اما منظورم این بود که این فرانسه‌ای که این همه تو تاریخ ادبیات ما دانمارکی‌ها مهم است پس دوره هدایت هم به همین مهمی بوده، و وقتی که به همین مهمی بوده باشد، حتماً نارگیل هم توش پیدا می‌شده، و مسئله اصلی این است که هدایت که جگر و دل و قلوبه را خوب می‌شناخته، (به نوشته‌هاش رجوع شود) با همه زبلی‌اش (❁) نتوانسته است یک نارگیل ناقابل را کشف کند، همین نتوانستن باعث مرگش شده است. البته در هر حوزه‌ای، همیشه همین نتوانستن‌هاست که باعث مرگ آدم

می‌شود.

\* از زلی هدایت فقط همین قدر بگویم که یک زن اثری ساخت که حتی گلشیری که اصفهانی است و فکر می‌کند خیلی زبل است، و خیلی ادبیات می‌داند (البته شرفتمندانه اگر بگویم تو آن مملکت همچین هم اشتباه نمی‌کند)، هنوز که هنوز است هی می‌خواهد یک زن اثری بسازد، و هی نمی‌تواند. \* . (دست کم به شازده احتجاج و آینه‌های در دار رجوع شود. (۶)

\* البته چون گلشیری با هدایت موافق نیست و به گفته خودش با لکاته ساخته است، (به مصاحبه‌اش تو مجله آرش رجوع کنید. شماره‌اش را را یادم نیست. لطفاً از قلیچ‌خان‌ی پرسید.) این جمله‌ای که گفتیم یک کمی پیچیده می‌شود، یعنی یک کمی پروبلم پیدا می‌کند که در این مقدمه نمی‌شود بهش پرداخت \* \* \* .

\* \* \* چون هدایت نویسنده با حالی بود، جمله‌های مربوط به او را این ریختی نوشتم که روح همیشه غمگینش شاد شود.

۱. اما واقعیت این است که من هر وقت این نکته را به یاد می‌آورم به یاد آن بیهودگی می‌افتم که کامو گفته است. یعنی به خودم می‌گویم آن که گلشیری است، که زمانی استاد من بوده است (۱) که هم نثر معاصر را می‌شناسد هم نثر قدیم را. از سال ۴۷ تا حالا هنوز نتوانسته است یک جوری خودش را از شر هدایت خلاص کند و حال و روزش این است؛ پس آینده من هم که یک کمی شاگردش بودم، بهتر از او نخواهد بود. وقتی این فکرها می‌آید سراغم به پوچی می‌رسم. دیشب هم این جوری شد که به کانال کپنهاک نگاه کردم. یعنی یک دفعه دیدم تو این مقدمه مانده ام و بعد برای این که نکند یک وقت دست به خودکشی بزنم و گلشیری را خوشحال کنم، فوراً زدم رو کانال کپنهاک.

۱. البته حالا دیگر نیست، فقط برای این که جمله خوش آهنگ بشود نوشتم بوده است. (لطفاً اگر حال و حوصله دارید، به آخر نویس (۶) رجوع کنید).

### ادامه اصل نویسی

حُب، مقدمه نویسی که به این سادگی‌ها نیست، رس آدم را می‌کشد، اما چاره‌ای هم نیست، چون راستش، از شما چه پنهان، آدم تو این دانمارک چه مقدمه بنویسد، چه ننویسد، روزش شب می‌شود. اما حُب، وقتی مقدمه بنویسد، درست است که

روزش شب شده؛ ولی گاهی پیش می‌آید که شب‌اش هم روز می‌شود. بگذریم؛ من دوست ندارم وارد حوزه فیلسوف‌ها بشوم. این جمله را هم چون پیش آمد گفتم. من ترجیح می‌دم همین مقدمه‌ام را تمام کنم، اگر هم می‌بینید هی حرف توی حرف می‌آید، به جان همین خانوم که الان آمده روی شانه‌ام خوابیده، اصلاً تقصیر من نیست. حُب ادبیات دانمارک حوزه وسیعی را دربرمی‌گیرد، و آدم بدون این که خودش بخواهد به یک جاهایی کشیده می‌شود که عقل جن هم بهش نمی‌رسد.

### کشفیات کوچک و عصبی اکبر

حالا که این جمله را نوشتم یادم آمد که کلمه غربت را هم معنی کنم. عرضم به حضور بزرگانی که شما باشید، غربت یعنی که یک مشت جاکش تو یک مملکت طوری حکومت کنند که منی که این همه استعداد کشف کردن دارم از آن مملکت بگذارم بروم و بیایم این جا و از جن نامه ابن محمود غافل بمانم؛ و نتوانم بفهمم که آیا جن‌های این داستان هم عقل‌شان به آن چیزی که گفتم قدمی دهد یا نمی‌دهد (۱)

### تعهد اکبر

می‌گویم‌ها، نه این که دیگر هیچ نیروی سیاسی به درد بخوری باقی نمانده (نیروهای سیاسی به درد بخور معمولاً هیچ وقت باقی نمی‌مانند) که یک چیزی به آن جاکش‌ها بگوید، من، خودم، به شخصه، خودم را یک نیروی سیاسی و غیر سیاسی به حساب می‌آورم و از قول همه رفقای درب و داغون شده‌ام، با صدای بلند روی این صفحه این کامپیوتر می‌نویسم:

خواهر هر چی جاکش است من بعله

من بعله

من بعله

من بعله.

## ادامه‌ی اصل نویسی

والله، من به هر چیزی فکر می‌کردم مگر به این که یک روزی بیایم بنشینم و راجع به ادبیات دانمارک بنویسم. اما حُب، یک روز رفتم توی پارک (۲۷)، هول شدم، به جای «فوفدا» گفتم «فوفلا» که نمی‌دانم معنی‌اش دقیقاً چی می‌شود، ولی تا آن جایی که شعورم قد می‌دهد، می‌شود خیلی افتاده. چطور بگویم، مثل این که بخواهی راجع به این فندک روی میز کامپیوتر من که می‌باشد این خانوم من قلش می‌دهد و می‌اندازدش روی زمین کفِ اتاق من، بگویی، این فندک بارها افتاده. حُب حالا اگر بشود به جای کلمه «بارها افتاده» نوشت «خیلی افتاده»، در یک چنین شرایطی و برای بیان چنین مفهومی از افتادگی \_ در صورتی که ترکیب «فو»، «فلا»، از نظر دستور زبان دانمارکی درست باشد \_ تازه مفهوم کلمه‌ای که من به جای نویسنده به کار برده‌ام، نویسنده که نمی‌شود، هیچ، افتاده هم که نمی‌شود، باز هیچ، می‌شود فندکی که افتاده. حُب، آن روز وقتی دیدم من با این ندانستن زبان دانمارکی خودم، با دست خودم، با این زبان خیلی خیلی گسترده به قول این‌ها «پرسیسک» خودم، خودم را تبدیل کرده‌ام به فندکی که این خانوم خودم بارها انداخته است روی زمین کفِ اتاق خودم، گفتم بروم یک فکری برای خودم، یعنی برای این ادبیات دانمارک خودم بکنم. همان روز تصمیم گرفتم یک کمی زبان یاد بگیرم (۲۸).

بله، این جور بود که وارد حوزه ادبیات دانمارک شدم. آن روز وقتی از پارک بیرون آمدم، منظورم همان کافه است که در زیرنویس شماره ۲۷ نوشتم بعداً توضیح می‌دهم. در واقع چون این زیرنویس خودش به چندتا غیر زیرنویس می‌ارزد، این جا جایش می‌دهم. ببینید، نه این که من و بعضی از پناهنده‌ها همه‌اش دوست داریم ننه‌من‌غریبم بازی در آوریم (۲۹)، اگر می‌نوشتیم تو کافه بودم، ممکن بود از بار چُسناله‌وارِ ننه‌من‌غریبم بازی پناهنده‌هایی مثل خودم کم کند؛ و حُب، من حتی اگر هم خدای نخواست، تومنی پونزده‌زار با بقیه پناهنده‌ها فرق داشته باشم، به عنوان یک نویسنده هم که شده، اگر چه متعهد به کسی یا اندیشه‌ای یا محله‌ای یا شهری یا کشوری یا چیزهایی از این دست نیستم، چون که دوران گذشته (۳۰)، ولی حُب، نویسنده که هستم؛ و خالصانه اگر بگویم اگر چه مسئله پناهنده‌ها، مسئله من نیست (۳۱)، ولی مسئله پناهندگی خودم که مسئله من هست. بله؟ حُب، چون این جور است به خاطر خودم هم که شده باید کافه را حذف کنم و به جاش بنویسم

پارک که یک وقت این دانمارکی‌ها این کافه مرا پیراهن عثمان نکنند (۳۲)

۲۷- منظوم از کلمه پارک، کافه است؛ بعداً توضیح می‌دهم.

۲۸- ببخشید که این جا زیر نویس ندارد.

۲۹- خودم را هم قاطی کردم که کسی دلخور نشود.

۳۰- مگر در حیطه مجاهدین. البته ناراحت نباشید، چون که هیچ چیزی پایدار نیست، حتی این مقدمه نوشتن من. یعنی همین جور که دارید پیش می‌روید ممکن است یک اتفاق‌هایی بیفتد و من از نوشتن این مقدمه دست بردارم.

۳۱- این از آن مورد‌های پیچیده‌تر از پروبله‌ها که به این سادگی‌ها نمی‌توانم توضیح بدهم، اما اگر در طول این مقدمه راهی برای توضیح دانش پیدا کردم، شما را در جریان می‌گذارم.

### ۳۲- زیرنویس باشخصیت

عثمان جوان خیلی خیلی خوبی بود. تمام دلخوشی‌اش خریدن پیراهن‌های شیک بود. این جوان آن قدر هی پیراهن‌های شیک خریده بود و پوشیده بود که توی دانمارکی‌ها به شیک پوش مشهور شده بود. بعد، هر کسی که می‌خواست از شیک پوشی پناهنده‌ها مثال بزند، پای پیراهن‌های عثمان را وسط می‌کشید. بعدتر، زد و یک عده از این پدرسوخته‌هایی که ضد پناهنده‌اند (۱) و همیشه می‌خواهند ترتیب ما پناهنده‌ها را بدهند، رفتند و از فروشگاه‌هایی که عثمان پیرهن خریده بود، تحقیقاتی به عمل آوردند. میانگین پیراهن‌هایی را که او در طول پنج سال خریده بود در آوردند. خلاصه توی تمام روزنامه‌ها و عصرنامه‌ها جاروجنجال راه انداختند که جماعت دانمارکی بیایید ببیند این عثمان پناهنده در طول پنج سال چندتا پیرهن خریده. این قدر هی نوشتند و هی با این عثمان بیچاره مصاحبه کردند که چرا این همه پیراهن خریده‌ای و از کجا پول آورده‌ای و غیره و غیره که این بنده خدا تو مصاحبه‌ای که یک مصاحبه‌گر ضد پناهنده حسایی سؤال پیچش کرده بود، اشکش درآمد بود که بابا، من به جای رفتن توی کافه، به جای آبجو خوردن و سینما رفتن و هر چیز دیگه دلخوشیم به پیرهن خریدن. خلاصه بعد از آن، این ضد پناهنده‌ها تا می‌خواهند تو سر پناهنده‌ها بزنند، هی پیراهن عثمان را وسط می‌کشند.

۱. (زیرنویس پیرهن عثمان). بعضی‌ها ممکن است فکر کنند کلمهٔ ضدپناهنده درست نیست و راسیست درست‌تر است، اما از آن جایی که بیشتر ایرانی‌ها تا یکی نگاه چپ به‌شان بکند، فوراً صفت راسیست را به‌دُم بنده خدا می‌بندند. من فعلاً تا وقتی که ایرانی‌ها از این سهل‌انگاری در راسیست نامیدن هر کس دست برندارند، کلمهٔ ضدپناهنده را به‌کار می‌برم تا ببینم بعد چقدر پیش می‌آید.

### کشفیات اکبر

راستش حالا که راجع به راسیست توضیح دادم، ناگهان کشف کردم که من ناخودآگاه از ترس اینکه این دانمارکی‌ها یقه‌ام را بگیرند، جمله‌ام را آن طوری نوشتم که ملاحظه کردید! چون شنیده‌ام این‌جا اگر به کسی تهمت راسیستی بزنی بنا به حکم قانون یک راسیستی ازت در می‌آرن که بیا و ببین). بنا براین، برای این که این ناخودآگاه من روش را کم کند، همین‌جا با صدای بلند می‌نویسم: آقا، این‌ها بعضی‌هاشان هم راسیست‌اند، هم پدر سوخته و هم مادر سه‌تا نقطه. من البته در این هشت ساله فقط یک مورد مشخص دیده‌ام، ولی از این یک مورد مشخص من نمی‌شود میانگین مشخصی گرفت. به خاطر این که من از ترس این که نکند یک مورد دیگر هم ببینم و چهرهٔ قشنگ این مملکت هم برایم تخی بشود، از خانه بیرون نمی‌روم. (پایان داستان پیراهن عثمان و زیرنویس)

### ادامهٔ اصل نویسی

البته واضح است که همین جوری الکی الکی کسی بر نمی‌دارد جملهٔ مرا پیراهن عثمان کند، اما چون ممکن است یک وقت خدای نکرده، یک کسی، یکی دوتا از داستان‌های مرا که بدون ردخور شاهکار ادب معاصر دانمارک است، کشف کند و در نتیجه ترجمه کند (۳۳) بدون هیچ شک و شبهه‌ای توی دانمارک مشهور می‌شوم) بعید نیست جمله‌هایم را بردارند، پیرهن عثمان کنند. اما چون من خیلی آدم زبلی هستم، آینده‌نگری کردم و به جای کافه نوشتن پارک که هیچ دانمارکی‌ای نتواند از من فاکت بیاورد و به سر کافهٔ من هم همان بلایی را بیاورد که به سر پیراهن

عثمان آورد. چون، می‌دانید، این دانمارکی‌ها خیلی دقیق‌اند. آن قدر همه چیزشان با سند و مدرک و مشخص است که مثلاً اگر بخواهند تعداد گوزهای یک آدم را حساب کنند، فوراً می‌زنند

۳۳. البته فکر نمی‌کنم کسی بتواند از پس ترجمه شاهکارهای من بریاید. اما خدا را چه دیده‌ای، یک وقت دیدی همین ورنه یول آندرسن که از پس ترجمه بوف کور برآمده، از پس ترجمه کار من هم برآمد.

### کشفیات اکبر

از شما چه پنهان الان که داشتیم زیر نویس‌هایی را که با دست نوشته‌ام می‌آورد روی صفحه کامپیوتر، یک زیرنویسی را کشف کردم که مربوط به شماره ۳۱ است؛ یعنی آن جا که قول دادم بعداً یک پروبلمی را حل کنم، حواسم نبود که توی دست نویس آن را حل کرده بوده‌ام و نوشته بوده بوده‌ام که: چون تا آن جایی که من می‌دانم مسئله بیشتر پناهنده‌ها این روزها این است که بروند توی سفارت‌های مختلف جمهوری ایسلاامیک (صفحه بعدنویس) و ببخشید نامه پر کنند و پاسپورت بگیرند و بروند ایران و برگردند دانمارک و از این حرف‌ها (صفحه بعدنویس). البته قبلاً هم مسئله پناهنده‌ها مسئله من نبود، چون مسئله من همیشه ادبیات دانمارک بوده است و این مقدمه که می‌بیند.

۱. (صفحه قبل نویس) این تلفظ دانمارکی اسلامی است.

۲. (صفحه قبل نویس) البته اگر من را متهم به راسیست نمی‌کنید می‌گویم که یک تعداد انگشت شماری از این جماعت برای کلسی کردن می‌روند و احتمالاً با کلی قالی و قالچه و پسته و پسته شامی و کلی عناب و سه پستون و واجبی جات برمی‌گردند (البته همین‌ها هستند که برای ادبیات ایران در آگزیل هم تصمیم می‌گیرند). بقیه هم آدم‌های تنها و غمگینی هستند که فقط دلتنگ‌اند و شاید خودشان هم ندانند که دلتنگی ربطی به ایران ندارد، بلکه جزئی از وجود آدمی است. یعنی اگر یک ذره فکر کنند، متوجه می‌شوند که اگر چند ماهی تو ایران بماند، باز دلتنگ دانمارک می‌شوند. اما نه این که نمی‌فهمند، همین جوری تا دنیا دنیا است، هی باید

دلتنگ ایران بشوند، بروند ایران، بعد هی دلتنگ دانمارک بشوند و برگردند دانمارک. (زیرنویس در اصل نویس نوشته شده از ماست.)

### ادامهٔ اصل نویس

یک آدم را حساب کنند، فوراً می‌زنند تو کامپیوتر و معلوم می‌شود که تعداد گوزهای پسر حسین سیبیل در روز و ماه و سال و مجموعهٔ سال‌های زندگی‌اش چندتا بوده و میانگین آن در سال و ماه و روز و ساعت و دقیقه و شاید هم ثانیه، چی به چی بوده است. خب، حالا فکر کنید آدم تو همچین جامعه‌ای نشسته باشد و زیانش را نفهمد و خودش با دست خودش، خودش را تبدیل کند به فندق خودش که خانوم خودش با پنچول‌های خودش بارها از روی میز کامپیوتر خودش انداخته است کف اتاق خودش. نه، واقعاً انصاف است؟ این طوری بود که تصمیم گرفتم ترجمه کنم (۳۴- زیرنویس با شخصیت) و بعد کارم به این جاها کشید که می‌بینید. می‌دانید، راستش من خیال نداشتم تو این مقدمه وارد تمام مقولات ادبیات دانمارک بشوم، برای همین اول اسمش را گذاشتم مقدمه‌ای موجز بر ادبیات معاصر دانمارک، اما بعد که یک کمی آمدم جلو دیدم ناچارم این اسم را کمی تغییر بدهم و بگذارم مقدمه‌ای موجز و جامع بر ادبیات دانمارک. بعد، حالا که جامع شده یک چیزهایی را در برمی‌گیرد که قبلاً قرار نبود در بر بگیرد. یعنی راستش اصلاً دوست نداشتم که این چیزها را در بر بگیرد، چون این چیزها همچین بفهمی نفهمی از تخصص من خارج است و بیشتر وارد مقولات اجتماعی دانمارک می‌شود؛ اما نه این که یک جوری بدون این که من بخواهم وارد زندگیم شده است، بنابراین بدون این که مقدمهٔ من هم بخواهد، این چیزها وارد زندگیش می‌شوند.

### ۳۴- زیرنویس با شخصیت:

البته این تصمیم را اولین بار وقتی که هفده ساله بودم گرفتم. یعنی یک روز که رفته بودم سینما و فیلمش خارجی بود و من دیدم اسم هنرپیشه‌ها را نمی‌توانم بخوانم، گفتم من باید بروم مترجم بشوم. یعنی که زبان یاد بگیرم. و خب، اگر یاد گرفته بودم حتماً مترجم می‌شدم. منظورم این است که خدایی‌اش من از همان

بچگی می‌خواست‌ام یک غلط‌هایی بکنم؛ اگر نتوانسته‌ام کمی تقصیر حسین سیبیل بوده که من را درست کرده؛ کمی هم تقصیر ننه‌ام بوده که گذاشته حسین سیبیل باهاش از آن کارهایی بکند که حاصلش بشود اکبر سیبیل؛ کمی بیشترش تقصیر رژیم پهلوی بوده که به حسین سیبیل‌ها این آگاهی را نمی‌داده که این کاری که شما دارید می‌کنید حاصلش می‌شود این اکبر که بعدها سر از دانمارک درمی‌آورد؛ بقیه‌اش هم تا آن ته‌اش تقصیر خمینی است که درست همان شب که بابام افتاده بود روی ننه بیچاره‌ام و داشت جمله ریتیمیک هر آن کس که دندان دهد نان دهد، را با هن و هن تکرار می‌کرد، امور مملکت را به دست نگرفت و گذاشت سال‌ها بگذرد و وقتی آمد و باعث شد من از آن جا فرار کنم که سن من آن قدر بالا رفته بود که موش از آن جام بلغور می‌کشید و حالا هم هر چه زبان می‌خوانم نمی‌فهمم چی به چی است. یعنی به جان مادرم من یکی این وسط اصلاً و ابداً تقصیری نداشته‌ام؛ و به قول سوسن خواننده محبوب دوران کودکی و پیری خودم:

آرزوهای تو سینه:

جوون جوون جون دادن

لبام کل خنده‌رو،

به چشم گریون دادن

می‌دانید، راستش نمی‌خواهم تو این مقدمه خیلی فشرده همه بدبختی‌های خودم را بگنجانم؛ فقط همین قدر از من قبول کنید که من از بچگی می‌خواست‌ام مترجم شوم؛ بنابراین این چند صباحی را که از عمر من باقی است، مرا به عنوان یک مترجم قدیمی به حساب بیاورید تا شاید اموراتم بهتر بگذرد. پس از هفده سالگی تا امروز، اگر حساب کنید، بیست و شش سال است که من مترجم هستم. یعنی خلاصه قبول کنید که ترجمه این نمایشنامه مارکس و کوکا کولا در حقیقت حاصل بیست و شش سال تلاش جان فرسای من است.

### التماس نامه پسر حسین سیبیل:

(بالحن سوزناک و ام گرفته شده از خواننده بزرگ دهه پنجاه لاله زار «سوسن» نوشته

می‌شود:

تو رو به اون کتابی که

دس روی اون کشی دی (۱)

تو رو به اون آرزویی  
که داشتی و رسی دی

به دستی که  
وقتِ سحر  
رویه خدا گرفتی (۲)  
به عشقی که وقتی نبود  
براش عزا گرفتی

عشقمو زیر پا نذار (۳)  
منم آخه دل دارم  
وقتی بذاری زیر پات هزارتا مشکل دارم (۴)

---

۱- مهم نیست که این کتاب قرآن کریم باشد که به نام آن خواهر ما را گاییدند، یا کتاب مارکس و پیروانش.

۲- مهم نیست خدای شما همین الله مشهور باشد که ترتیب ما را داده یا خدایان یونان باستان.

۳- در این بیت عشق خیلی معنی دارد. یکی از معنی هاش قلب من است.

مقدمه‌ای بر ادبیات معاصر دانمارک ۴۴

۴- ترتیب متن مطابق «ز» است. در نسخه «ح» یک بیت «از التماس نامه» این جوری است: «وقتی که پیشم نیاشی هزارتا مشکل دارم.»

